

چرا سرت را از دیوار بیرون کشیدی؟

چرا سرت را از دیوار بیرون کشیدی؟..



چرا سرت را از دیوار بیرون کشیدی؟

مرد بیابانی رو به غلام می‌کند و می‌گوید: آب بیاور!

مرد بیابانی زیر سایه درخت، بی‌عازلم داده است. خنکای سایه پس از یک مسیر نیم روزه بیابان او را در خواب شیرینی فرو برده است. چشم می‌گشاید. خورشید به میان آسمان رسیده است. نور آن از لای شاخه‌ها، پلک‌هایش را قلقلک می‌دهد. دهانش خشک شده است.

- آب بیاور غلام! کجایی؟

غلام دورتر از مرد، زیر سایه درخت دراز کشیده است. حس می‌کند صدایی شنیده است؛ اما انگار که نشنیده است. بی‌تفاوت از این پهلو به آن پهلو می‌گلتد. ارباب چشم می‌گشاید و بلندتر صدا می‌زند: غلام، غلام، تنبل خوش خواب! اما غلام جواب نمی‌دهد؛ انگار خود را به کری زده است.

- مرده‌ای؟

اوقاتش تلخ شده است. غلام آرام آرام چشم می‌گشاید. با تنبلی برمی‌خیزد. مشک چرمی آب را از کنار درخت برمی‌دارد و سلانه سلانه به طرف ارباب به راه می‌افتد.

- برای یک کار، چند بار باید تو را صدا بزنند؟

در دل می‌گوید: صد بار.

بیابان خلوت است. سوسماری در زیرسنگی به لانه‌اش می‌خزد. غلام با پا، سنگی را به طرف سوسمار می‌پرانند. خیالی خطرناک یک باره از ذهن غلام می‌گذرد: اگر این سنگ بر سر ارباب کوفته شود؟

نزدیک ارباب روی زمین می‌نشیند و مشک را به طرفش دراز می‌کند. یک باره گونه غلام می‌سوزد. انگار نیمی از صورت کبودش آتش گرفته است. مشک از دستش رها می‌شود. آب‌ها روی زمین می‌ریزد. غلام دست مرطوب و سیاهش را روی صورت می‌گذارد. لب‌های کلفت و به بیرون برگشته‌اش می‌لرزد. لب‌های دماغش دل می‌زند. به خشم آمده است. می‌ایستد و به چشمان پر خون صاحبش زل می‌زند.

- مرا می‌زنی!؟

- تو را می‌زنم!؟

گونه پیش هم می‌سوزد. فریاد غلام در بیابان می‌پیچد. انگار شتری به خشم آمده است. غلام مهلت نمی‌دهد. دست‌های سفید ارباب را در پنجه‌های قوی‌اش می‌گیرد و جواب سیلی او را می‌دهد. برق از چشمان مرد می‌پرد. بیابان دور سرش می‌چرخد. بدنش از خشم می‌لرزد. زانوهایش سست می‌شود و روی زمین قرار می‌گیرد.

- مرا می‌زنی؟ دست روی من بلند می‌کنی؟

غلام که اولین بار دست روی ارباب دراز کرده، به یک باره خشمش فرو می‌نشیند. لبخندی گزنده می‌زند و می‌گوید: #171؛ ارباب! کدام ارباب!؟ تو ارباب من هستی!؛ و قهقهه‌ای سر می‌دهد. ارباب نزدیک است قالب تهی کند. خشمگین و ناراحت است؛ مثل ماری زخمی. چند لحظه با شگفتی به غلام نگاه می‌کند. دهانش باز می‌ماند.

- عجب ماری در آستین خودم پرورش داده‌ام! ولی نیش‌هایت را خواهم کشید. سرت را به سنگ خواهم کوبید.

اینها را در دل می‌گوید. مرد اسباب و توشه راه را به بغل می‌کشد و با خشم می‌غرد: ما نزدیک کوفه هستیم. شهر، قاضی و قانون دارد. آنجا تکلیفم را با تو روشن خواهم کرد.

غلام که دق دلش را خالی کرده است، فقط می‌خندد و به دنبال مرد به راه می‌افتد. برای خودش آواز می‌خواند. سنگ به اطراف می‌پرانند. مرد، گاه برمی‌گردد و به پشت سر نگاه می‌کند. هنوز غلام به دنبالش می‌آید.

سالن دادگاه ساکت و آرام است. مرد بیابانی روی یک نیمکت چوبی نشسته است. با هیچ کس حرف نمی‌زند. انگار با خودش هم قهر است. در فاصله کمی از او، غلام، چشمان سفیدش را از میان صورت کبودش به قاضی دوخته است. با سخن قاضی محاکمه شروع می‌شود.

- خواهان سخن بگوید.

مرد بیابانی پیش دستی می‌کند: جناب قاضی این مرد را می‌بینید، این غلام من است. به سفر می‌رفتم. او را با خود آوردم گفتم در راه کمکم کند؛ اما نمی‌دانستم که مار در آستین پرورنده‌ام. در راه، نه فرمانم را می‌برد و نه احترامم را نگاه می‌داشت. خواستم تنبیهش کنم، دست روی من بلند کرد. قصد جانم را کرده بود. او را به محکمه آوردم تا تکلیفش را معلوم کنم.

قاضی رو به مرد گندم‌گون می‌اندازد.

حرف‌های مرد را شنیدی؟ آیا می‌پذیری که غلامش بوده‌ای و سر از فرمانش بیرون برده‌ای؟ غلام سری می‌چرخاند. نگاهی به مرد می‌کند و می‌گوید: این مرد؟ این ارباب من است؟ من غلام او باشم؟ نه، نه، هرگز! او دروغ می‌گوید.

من غلام او نبوده و نیستم. این مرد غلام و برده ماست. پدرم او را در سفر همراه من فرستاد تا کمک کند؛ اما او به طمع برداشتن پول و ثروت من، خود را ارباب من می‌خواند و از من سرپیچی می‌کند.

- ولی آیا تو در سفر به او کمک نمی‌کردی؟ وقت گرسنگی و تشنگی برایش آب و نان نمی‌آوردی؟ آیا همین، نشانه آن نیست که تو خود را غلام او می‌دانسته‌ای.

- نه، نه. هرگز! من گفتم که خود را غلام او نمی‌دانسته و نمی‌دانم. در حقیقت او غلام ماست.

- پس چرا در سفر به او کمک می‌کردی؟

- در سفر، نه برای اینکه غلام او هستم، بلکه به دلخواه خودم به او کمک می‌کرده‌ام و برایش آب و غذا می‌آورده‌ام.

قاضی لحظه‌ای ساکت می‌شود و در چشمان مرد گندم‌گون نگاه می‌کند و بعد می‌گوید: حال که حقیقت را نمی‌گویید، بروید تا فردا صبح.

خورشید که سر زد، شهر کوفه با نخل‌های بلندش نفس کشید. آفتاب دست نوازش به سر و روی شاخه‌ها و گنجشک‌هایی که در میان آنها سر و صدا می‌کردند، کشید. همه جا آرام بود، جز دل دو مردی که زودتر از همه از دو سوی شهر در راه بودند. وقتی به محکمه رسیدند، نگاهشان با تعجب به دو سوراخی افتاد که در دیوار گلی رو به روی محکمه بود. از خود پرسیدند: دیروز از این سوراخ‌ها در اینجا نبود!

هر دو مرد یکی پس از دیگری اجازه گرفتند و سر جای قبلی خود نشستند. قاضی پیش از آنها آمده بود. غلامش قنبر را صدا می‌زند. شمشیر دو زبانه‌اش را برمی‌دارد و به همراه دو مرد نزدیک دیوار می‌ایستد.

- دیروز شما را به صلح و سازش دعوت کردم. نپذیرفتید. گفتم حقیقت را بگویید؛ نگفتید، اما امروز حقیقت روشن خواهد شد. حال بروید و سرهایتان را در آن سوراخ‌ها بگذارید، تا حقیقت معلوم گردد.

هر دو مرد با ناباوری به طرف دیوار راه می‌افتند. به یکدیگر نگاهی می‌کنند و با تعجب سرهایشان را در سوراخ می‌برند. قاضی و غلامش قنبر به آن طرف دیوار می‌روند. نگاهشان به سر دو مرد می‌افتد که از دیوار بیرون زده است. قاضی شمشیر را به دست غلامش قنبر می‌دهد و می‌گوید: قنبر، من سه الله اکبر می‌گویم.

سومی را که گفتم، شمشیر را بالا می‌بری و سر غلام را جدا می‌کنی.

قنبر، قبضه شمشیر را در دست‌های قوی‌اش می‌فشارد. بالای سر دو نفر می‌ایستد. سایه‌اش روی زمین می‌افتد. هر دو نفر با هراس به سایه شمشیر نگاه می‌کنند. چند لحظه می‌گذرد. صدای اولین تکبیر آنها را به خود می‌آورد: الله اکبر!

سر متهمان تکانی می‌خورد. و تکبیر دوم. با گفتن سومین تکبیر، شمشیر قنبر ناگهان بالا می‌رود و تا نزدیک گردن متهمان پایین می‌آید.

یکی از دو مرد، یک باره سرش را از دیوار بیرون می‌کشد. قاضی، که کسی جز امیرالمومنین علی‌علیه‌السلام نیست، به غلام خود قنبر نگاه می‌کند و لبخند می‌زند. آنگاه رو به مرد می‌کند: تو که می‌گفتی غلام نیستی، پس چرا سرت را از دیوار بیرون کشیدی؟